

عشق که می گویند، چیست؟

آیزاك آسیموف

شناسنامه اثر :

عنوان : عشق که می گویند چیست؟

موضوع : داستان کوتاه

نویسنده : آیزاك آسیموف

مترجم : حسین شهرابی

ناشر نسخه الکترونیک :

*WWW.KETABNAK.COM
MOJABA_STORY@YAHOO.COM*

عشق که می گویند، چیست؟

ناخدا گارم که زل زده بود به موجوداتی که تازه از سیاره‌ی زیر باشان آورده بودند گفت: «اما اینا که دو تا گونه هستن». اندام بینایی‌اش، تا آن جا که می‌شد تصویر را کانونی کرد و بابت همین از جای خود بپرون زدند. لکه‌ی رنگی هم که بالای سرشان بود تندتند سوسو می‌زد.

بوناکس بعد از چند ماه آذگار که توی یک انافق جاسوسی جان گنده بود تا از امواج صوتی‌ای که بومی‌های سیاره ساطع می‌کردند سر درپیاورد، حالا از این که می‌دید از نو با تغییر رنگ می‌تواند حرف بزند، عجیب احساس راحتی می‌کرد. اختلاط کردن با گوشت مثل آن بود که به اندازه‌ی بازوی برساووش از سیاره‌ی خودت دور باشی و احساس غریبی کنی. گفت: «له‌ا دو گونه نیستن. دو جور از یک گونه هستن».

«مزخرف نگوا سر تا پاشون با هم فرق داره. از دور شبیه پرسه‌ای‌ها انگار هستن؛ از لیست رو شکرا ظاهرشون اما اون قدرها منزجر کننده نیست. شکل معقولی دارن، دست و پاشون هم که معلومه. اما لکه‌ی رنگ ندارن. می‌تونن حرف بزنن؟» بوناکس که باید از در مخالفت درمی‌آمد محتاطانه جواب داد: «بله، ناخدا گارم اجزیاتش رو توی گزارش می‌آوردم. این موجودات، امواج صوتی با دهن و گلو می‌سازن، مثل یک جور سرفه کردن شدید می‌مونه. من خودم یاد گرفتم که این کار رو بکنم.» (انگار از این موضوع خیلی به خودش مغرور شده بود). «کار سختیه.»

«باید کار حال به همزنی باشه! از اون چشم‌های تختشون که گش نمی‌آد معلومه، اگه با جسم‌ها نشه حرف زد، دیگه اون قدر ا به کار نمی‌آن. بگذریم! تو چطور می‌گی اینا یک گونه هستن؟ اونی که سمعت چه کوچیک تره، زایده‌هاش با هر چی که اسمش هست دراز تره و تناسب اندامش هم فرق می‌کنه. تازه، برآمدگی هم داره. این برآمدگی‌ها زنده‌ن؟»

«زنده‌ن! اما فعلًا هوشمند نیستند، ناخدا. ذهن‌شون رو دست کاری کردیم تا نترسن و بتونیم راحت مطالعه‌شون کنیم.»

«اصلاً ارزش مطالعه دارن؟ از برنامه‌مون عقب افتادیم و دست کم پنج تا دنیای مهم‌تر از این مونده که باید سر به‌شون بزنیم. خبر داری که چقدر این واحدهای «یست زمانی» خروج می‌برند؟ من باید سریع‌تر برشون گردونم و کارم رو ادامه بدم...»

اما بدن مرطوب و دوکی‌شکل بوتاکس داشت از روی نگرانی آرام می‌لرزید. زبان لوله‌ای‌شکل او سریع ببرون آمد و به طرف بالا رفت و بینی تختش را لمس کرد و در همان حال چشم‌هایش به طرف داخل فرو رفتند. دست سه‌انگشتی زاویه‌دارش حالت انکار به خود گرفت و صحبت‌هایش ناگهان بر از شور و هیجان شد.

«از لیت حفظمان کند، ناخدا! چون که فعلًا هیچ دنیایی به اندازه‌ی این یکی برای ما مهم نیست. ممکنه با بحرانی به شدت خطرناک مواجه باشیم. این موجودات احتمالاً خطرناک ترین شکل حیات در کهکشان هستند، ناخدا! اون هم فقط به این دلیل که دو جنس دارند.»

«با تو موافق نیستم!»

«ناخدا! کار من بود که این دنیا رو مطالعه کنم و برای من این کار عجیب دشوار بود، چون این دنیا منحصر به‌فرد بودا چنان منحصر به‌فرد که هنوز نمی‌تونم ویرگی‌هاش رو بفهمم. مثلاً تقریباً همه جور حیات در این سیاره شامل دو «جنس» هست. هیچ کلمه‌ای برای توصیف‌ش نیست، حتا هیچ مفهومی هم نمی‌تونه این کار رو بکنه. فقط می‌تونم به‌شون بگم جنس اول و جنس دوم. اگر هم بخواهم به زبان خودشون بگم، اسم جنس کوچک هست (ماده) و جنس بزرگ که این جاست (آر)، بس می‌بینید که خود این مخلوقات هم از این تفاوت آگاه‌اند.»

گارم اخم کرد و گفت: «جه شیوه‌ی منزجرکننده‌ای برای ارتباط.»

«ناخدا! و نکته‌ی دیگه این که برای آوردن کودک، دو جنس باید همکاری کنند.»

ناخدا که خم شده بود تا نمونه‌ها را دقیق و از نزدیک بررسی کند به حالتی که هم ناشی از کنجکاوی بود و هم تنفر، خود را صاف کرد و گفت: «همکاری؟ این مزخرفات یعنی چی؟ هیچ مشخصه‌ی حیات از این بنیادی‌تر نیست که هر موجود زنده، کودکش رو خودش در ارتباطی به شدت درونی با خودش بیاره. جز این چه چیز دیگه‌ای به زندگی ارزش و معنا می‌دهد؟»

«در این سیاره هم یکی از دو جنس، کودک رو می‌آرde، اما جنس دیگه باید همکاری کنه.»

«چطور؟»

«در یافتن این مسأله خیلی سخت بود. این مسأله به شدت شخصی تلقی می‌شده و من در جستجوهای دنیا ممکن موجود ادبیات، هیچ توصیف دقیق و مشروحی بیندا نکردم. اما توئیتی به استنتاجاتِ منطقی و معقولی برسم.»

گارم سرش را به چپ و راست نکان داد و گفت: «مسخره‌ست! شکوفایی، مقدس ترین و خصوصی ترین عملکردِ دنیاست. بر روی ده‌ها هزار دنیا، این مسأله همین طوره و جز این نیست. نور-شاعر بزرگ، لولین می‌گه: «به هنگام شکوفایی، به هنگام شکوفایی، در آن وقتِ دل‌افروز خوشی آور، که...»

«ناخدای سما متوجه نیستید! این همکاری بین دو جنس طوری رخ می‌ده (و من نمی‌دونم دقیقاً به چه صورت) که در اصل آمیختن و ترکیبِ دوباره‌ی زن‌هاست. از این طریق، در هر نسل ترکیباتِ خصیصه‌های جدید به وجود می‌آد. اختلاف‌ها و تنوع گونه‌ها متکثراً می‌شوند؛ زن‌های جهش‌یافته با سرعت حیرت‌انگیز به جلوه‌های جدید درمی‌آین. در حالی که در سیستم شکوفایی معمول، هزاره‌ها باید بگذره تا اولین جهش‌ها رخ بده.»

«می‌خوای به من پگی زن‌های یک شخص با زن‌های نفر دیگه ادغام می‌شوند؟ می‌فهمی بر طبق اصول فیزیولوژی سلولی چقدر حرفِ تو پرت و مسخره‌ست؟»

بوتاکس که نگاه خیره‌ی چشم‌های بیرون‌زده‌ی ناخدا عصبی‌اش کرده بود گفت: «باید هم همین طور باشد. تکاملِ تسریع شده این سیاره، سورش و آسوبِ گونه‌های است. می‌گن نزدیک یک و نیم میلیون گونه‌ی مختلف وجود دارد.»
«احتمال قریب به یقین این طوره که ده-بیست تا گونه باشند. همه‌ی چیزی رو که در کتاب‌های یومی سیاره‌ها می‌خویند باید باور کنی.»

«من، خودم در یک منطقه‌ی بسیار کوچیک فقط ده-بانزده گونه‌ی به شدت متفاوت دیدم. بینید کی گفتم، ناخدا! به این موجودات، فضا-زمان کوچکی بدبود تا این‌ها تبدیل بشون به قوه‌ی ادراکی که اون‌قدر قدرت بگیره تا به ما مسلط بشه و کهکشان رو اداره کنه.»

«بازرس! ثابت کن این همکاری که صحبت‌ش رو کردی حقیقت داره و من هم مباحثات و ادعاهای تو رو مدنظر قرار می‌دم.»
رنگ‌های بالای سر بوتاکس به زرد-قرمزی تند تبدیل شد و گفت: «اثبات می‌کنم. مخلوقاتِ این جهان از یک جهتِ دیگه هم بی‌همتا هستند. می‌توند پیشرفت‌هایی رو که بهش نرسیدند بیش‌بینی کنند که اون هم احتمالاً به خاطر اعتقادشون به تغیراتِ سریعه که هر جی باشه همیشه شاهدش هستن. به همین خاطر از نوعی ادبیات لذت می‌برن در مورد سفرهای فضایی که البته هرگز به این سفرهای فضایی دست بیندا نکردن. من عبارتی رو که به این ادبیات اشاره می‌کنه به «علم-تخیل» ترجمه کرده‌ام. مدتبه که تمام مطالعاتم رو متمرکز کردم روی همین علم-تخیل، چون که تصور می‌کنم این موجودات در رویاها و خیال‌بردازی‌هایشون خودشون رو و البته خطرشون رو برای ما بهتر نشون می‌دان. و از همین علم-تخیل بود که من روش همکاری بین جنسی اون‌ها رو استنتاج کردم.»

«چطور این کار رو کرده؟»

«مجله‌ای در این دنیا منتشر می‌شود که گاهی علم-تخیل چاپ می‌کند و البته علم-تخیل این مجله منحصرأ به جنبه‌های مختلف همکاری می‌بردازد. در واقع، اون قدرها آزادانه و بی‌قید و بند صحبت به میان نمی‌آرده که خواننده رو آزار بده، بلکه اشاره‌های گذرا دارد. ترجمه‌ی اسمش به زبان نور تقریباً می‌شود «بسیار نشاط و بازی». مخلوقی که در این سیاره به من کمک می‌کرد، من این طور استنباط کردم که به چیزی علاقه‌مند نیست، مگر همین همکاری میان جنسی؛ و با جذبیتی جنان سیستماتیک و علمی همه‌جا به دنبالش هست که ترس و حیرت من رو موجب شد. او لحظاتی از همکاری رو که در این علم-تخیل توصیف شده و می‌توانست من رو راهنمایی کنند گردآوری کرد. از این داستان‌ها تصور او بر این بود که من می‌تونم شیوه‌ی انجامش رو باید بگیرم.

«و ناخدا! تقاضا می‌کنم زمانی که همکاری انجام شد و کودک، جلوی چشمان خود شما آورده شد، دستور بدید که حتایک ائم از این سیاره هم باقی نمونه و تماماً به عدم واصل بشه.»

ناخدا از روی خستگی گفت: «باشه! اون‌ها رو به هوشیاری کامل بیار و هر کاری لازمه خیلی سریع انجام بده.»

مارج اسکیدموز ناگهان از اطراف خود تماماً آگاه شد. زن، خیلی واضح و مشخص ایستگاه مرتفع قطار را در هوای گرگ و میش صبح به خاطر می‌آورد. ایستگاه تقریباً خالی بود؛ فقط یک مرد نزدیک او ایستاده بود و یکی دیگر هم در آن سر سکو. قطاری که نزدیک می‌شد با صدایی محو و دوردست خود را نشان داد.

همین موقع بود که چیزی جرقه زد و حستی به او دست داد که انگار درون و بیرونش یکی می‌شود. بعد، نهایی نیمه‌معلوم از موجودی دوکشکل در نظرش آمد که ماده‌ی لزجی انگار از او می‌چکید و بعد هم شتاب به سمت بالا و حالا...»

زن که مشتمل شده بود و می‌لرزید گفت: «واي خدا! اين که هنوز اين جاست، تازه، یکی دیگه هم هست!» احساس تهوع بیمارگونه‌ای به او دست داده بود، اما ترسی به دلس نیفتاد. تقریباً از این موضوع به خود مغروز بود که احساس ترس ندارد. مرد بغل دستی او، مثل خودش آرام بود، اما کلاه فدورایش انگار له شده بود؛ همان مردی بود که روی سکو نزدیکش ایستاده بود.

از مرد پرسید: «شما رو هم گرفتند؟ کس دیگری هم هست؟»

چارلی گریمو، که احساس کوفتنگی می‌کرد، تنلا کرد تا دستش را بالا ببرد و کلاهش را بردارد و دسته‌ی موئش را که بد حالت گرفته بود و فرق سرش را نمی‌بوشاند مرتب کند؛ ولی متوجه شد که دستش را نمی‌تواند در برابر چیزی که کارش شبیه لاستیک بود و جلوی حرکت، مقاومت می‌کرد تکان بدهد. دستش را آورد باین و با روی ترش و عبوس رو به زن لاغراندام کرد که داشت او را می‌باید. مرد بیش خودش به این نتیجه رسید که این زن خیلی مانده تا سی ساله بشود؛ موهای زیبایی هم

داشت و لباس‌هایش به تنفس می‌آمد، اما در آن لحظه دلش می‌خواست جای دیگری باشد و حتاً این که در این فضیه شربک داشته باشد هیچ کمکی به حالش نمی‌کرد، ولو شربکِ زن.

گفت: «نمی‌دونم، خانم! من خیلی عادی روی سکوی قطار ایستاده بودم.»

«من هم همین طورا!»

«بعد چرفهای دیدم، چیزی نشنیدم. حالا هم که این جام، حدس می‌زنم آدم‌کوچولوهای سیاره‌ی مریخ یا ناهید باشند، یا شاید هم یه سیاره‌ی دیگه!»

مارج، سرش را محکم بالا و پایین تکان داد و گفت: «من هم همین طور فکر می‌کنم. بشقاب پرنده دارند؟ راستی، شما ترسیدید؟»

«نه! ولی خیلی مسخره‌ست! به نظرم آدم این جور موقع یا باید بزنه به سرش یا بترسه.»

«فضیه‌ی بامزه‌ایه! من هم اصلاً ترسیدم. خدا! یکی‌شون داره می‌آد این‌وئی. اگه به من دست بزنه، جیغ می‌کشم. به دستاش نگاه کن، چقدر بیچ و ناب داره. پوستِ چروک خورده‌ش رو نیگاه کن! آیی‌یی! همه‌جاش لیزه! حالم به هم خورد.»

بوتاکس محتاطانه نزدیک شد و گفت: «مخلوقات! صدایش در همان اولین بار شنیدن، مثل پنجول کشیدن روی فلز و جیغ گوش خراش بود، اما همین صدا بهترین صدایی بود که می‌توانست با طنین مشابه این موجودات بسازد. ادامه داد: «ما به شما آسیب نمی‌زنیم. اما از شما می‌خواهیم که لطف کنید و همکاری را برای ما انجام بدید!»

چارلی گفت: «هی! این حرف هم می‌زنه! منتظرت چیه از همکاری؟»

بوتاکس گفت: «هردوی شما! با هم دیگه!»

چارلی رو به مارج کرد و گفت: «که؟ می‌فهمید این چی می‌گه؟»

مارج خیلی آرام و با مناعت طبع جواب داد: «تو بگو یک کلمه سر در آورده باشم، درنیاوردم!»

بوتاکس گفت: «منتظورم جیزه...» و کلمه‌ای را گفت که زمانی جایی به عنوان متراوف فرآیند همکاری شنیده بود.

مارج سرخ شد و بلندترین جیغی را که می‌توانست کشید: «جی!؟!» بوتاکس و ناخدا گارم، دست‌هایشان را روی نواحی میانی بدن‌شان گذاشتند تا اندام‌های شناوبی‌شان را که داشت در مقابل چند دسی‌پل صدا می‌لرزید و درد می‌کشید بپوشانند.

مارج فوراً حرفش را ادامه داد که تقریباً هم حرف‌های بی‌ربطی بود: «این دیگه چه وضعیه! من متأهل هستم! اگر ادوارد عزیزم این‌جا بود، می‌دیدید چی کار می‌کردا با تو آم، مرد رندا...» از میان همان لاستیک‌های کشسان مقاوم رو به چارلی کرد و ادامه داد: «هر کی می‌خوای باش؛ اگه خیال کردی می‌تونی...»

چارلی از روی لاعلاجی و استیصال ناله زد: «خانم‌جان! خانم‌جان! کار من نیست. دور از جون من! کسر شان منه که بخوام خانم محترمی رو... بی‌عفت کنم! باور کنید خود من هم متأهلم! سه تا بچه دارم! گوش کنید...»

ناخدا گارم گفت: «بازرس بوتاکس اجی شده؟ این صدای ناهنجار اعصاب من رو داغون می‌کنه.»
 بوتاکس، یک لکه‌ی ارغوانی نور که نشانه‌ی خجالت بود ساخت و گفت: «خب، راستش، مراسم بی‌حیده‌ایه! باید اولش قدری
 مخالفت کنند. باعث می‌شه نتیجه‌ی مطلوب تری به دست بیاد. بعد از این مرحله‌ی اولیه، باید پوستشون رو کنار بزنند.»
 «باید پوست اندازی کنند؟»

«پوست اندازی که نه! این‌ها پوستِ مصنوعیه که خیلی راحت و بدون درد جدا می‌شه و البته باید جدا بشه. خصوصاً در جنس
 ضعیف‌تر!»

«خب، باشه! بگو پوستشون رو دربیارن. بوتاکس اولی اصلاً به نظرم عمل خوشابندی نیست.»
 «گمان نکنم کار خوبی باشه که به جنس ضعیف‌تر بگیم پوستش رو دربیاره. به نظرم بهتره دقیقاً به روال مراسم عمل کنیم. من
 بخشنایی از همان داستان‌های سفرهای فضایی رو دارم که «پسرنشاط و بازی» زیاد به اون بخشنایی‌ها علاقه داره. در این
 داستان‌ها پوست رو به زور درمی‌آرن. برای منال، در این قسمت، توصیفِ مطلوبی از حادثه هست: «...که لباس دخترک را خراب
 کرد و آن را تقریباً روی تن باریک‌اندامش شکاف داد. برای لحظه‌ای، سفتی گرم پستان نیمه‌عربانش را روی گونه‌هایش حس
 کرد...» و همین طور ادامه پیدا می‌کنه. می‌بینید؟ شکاف دادن، به زور درآوردن، به عنوان عاملِ حرک استفاده می‌شه.»

ناخدا گفت: «پستان؟ من، معنی این نور-کلمه رو که الان به کار بردی نفهمیدم.»
 «این نور رو خودم اختراع کردم تا معنی جدیدی رو برسونم. این کلمه به برآمدگی‌های نیم‌تنه‌ی بالایی در جنس ضعیف‌تر اشاره
 می‌کنه.»

«فهمیدم؛ باشه! به جنس بزرگ تر بگو تا پوست جنس کوچک‌تر رو دربیاره. آخ که چقدر این کارها داره پریشانم می‌کنه!»
 بوتاکس رو به چارلی کرد و گفت: «آقا! لباس دختر رو روی تن باریک‌اندامش شکاف می‌دی؟ من برای این کار شما رو از میدان
 نیرو آزاد می‌کنم.»

چشم‌های مارچ از حدقه بیرون زد و خشمگین و بی تاب رو به چارلی چرخید و گفت: «اگه جرأت داری این کار رو بکن اغلط
 می‌کنی دست بهم بزنی، آدم تدید-تبدید زن بازا!»

چارلی ناله‌کنان گفت: «من؟ گفتم که کار من نیست. خیال می‌کنی این ور و اوون ور می‌رم و لباس زن‌های مردم رو جر می‌دم؟»
 بعد رو کرد به بوتاکس و گفت: «گوش کن! من، زن دارم و سه تا بچه. وای به حالم اگه بفهمه رفتم چایی و لباس زنی رو بساره
 کردم. تیکه بزرگم گوشمه‌ها هیچ خبر دارید فقط کافیه به بزن نگاه بدد بکنم! پوستم گنده‌ست! گوش کن...»
 ناخدا که ناشکیبا شده بود گفت: «هنوز معتبرضه؟»

بوتاکس جواب داد: «این طور که معلومه. می‌دونید؟ شاید محیط عجیب‌غیری باعث طولانی شدن این مرحله از همکاری شده.
 می‌دونم که برای شما خوشابند نیست بیشتر از این معطل بمعنید؛ به همین دلیل، من این مرحله از مراسم رو خودم انجام

می‌دم. در خیلی از داستان‌های سفرهای فضایی نوشته شده که یک گونه‌ی بیگانه این کار را انجام می‌ده. برای مثال، در «این‌جا...» یادداشت‌هایش را ورق زد و به صفحه‌ی مورد نظرش رسید. «در این داستان‌ها، این نزادها خیلی وحشتناک نوصیف می‌شون. خب، مخلوقات این سیاره تصوراتِ واهم و احمقانه‌ی زیادی دارند. هیچ وقت فضایی‌هایی متشخص، مثل ما، را نمی‌توانند به تصویر درباری؛ فضایی‌هایی با پوشش لژ و زبان!»

ناخدا گفت: «بالا! گارت رو بکن! تمام روز که وقت نداریم.»

«بله، ناخدا! در این داستان می‌گه که موجود فرازمینی به جایی آمد که دخترک ایستاده بود. دخترک که دیوانه‌وار جیغ می‌کشید در آغوش غول فضایی بیج و تاب می‌خورد. چنگال‌های غول کورکورانه همه‌جای بدنش را خراش می‌داد و جامده‌ی او را نکه‌پاره می‌کرد. می‌بینید؟ موجود بومی این سیاره در حالی که دارند پوستش را درباری جیغ می‌کشه.» «پس عجله کن، بوتاکس! پوستش را درباری فقط التماس می‌کنم نگذار جیغ بکشه. من تمام تنم داره با امواج صوتی می‌لرزه.» بوتاکس مودبانه به مارچ گفت: «اگر اجازه بددید...»

یکی از انگلستان قاسقی‌شکلش طوری جلو آمد که انگار می‌خواهد بقهی پیراهن را چنگ بزند. مارچ ناامیدانه تکانی به خود داد. «دست نزن! دست نزن به من! الجن مالی نکن پیره‌نم رو. سی دلار بابت این پیره‌نم بول دادم؛ از فروشگاه اوهرباخ خریدم. برو کنار، غول بی‌شاخ و دم‌ا چشم‌ماش رو نیگا!» به خاطر این که تلاش می‌کرد تا از دست‌های جستجوگر فرازمینی فرار کند به نفس نفس افتاده بود. «غول! چشم‌ورقامبیده‌ی الجن مالیده! گوش کن! خودم در می‌آرم! فقط، تو رو به خدا، با اون لجن‌ها و لعاب‌ها به من دست نزن!»

دبیل زیپ پشت پیراهن گشت و قبل از آن که بازش کند رو کرد به چارلی و تند و اخم آلود به او گفت: «نگاتو بددید، جسم‌جرون!»

چارلی چشم‌هایش را بست و به حالتِ تسلیم شانه بالا انداخت. مارچ از میان پیراهنس درآمد و گفت: «خوبه؟ راضی شدید؟» ناخدا گارم، انگشت‌هایش را از روی نارضایتی در هم بیجید و گفت: «بستان، این‌هاست؟ جرا موجود دیگه سرش رو بورگردونده؟»

بوتاکس گفت: «احتمالاً از روی بی‌میلی؛ از اون گذشته، بستان هنوز هم پوشیده‌ست! پوست‌های دیگه هم باید برداشته بشن. زمانی که عربان بشه، بستانِ محرك بی‌نظربره. همیشه در توصیفش می‌گن «سینه‌هایی هم چون عاج» یا «گوی‌های سبید درخسان» یا کلمات دیگری از همنوع. من چند تایی طرح هم دارم، یعنی تصویرسازی‌های بصری، که از روی جلد مجلات دیگه‌ی سفرهای فضایی برداشته‌ام. اگر به طرح‌ها نگاه کنید، می‌بینید که تقریباً در همه‌ی اون‌ها موجودی هست که بستانش کمابیش نمایان شده.»

ناخدا که متفکرانه نگاهش را بین طرح مجله و مارچ رد و بدل می‌کرد گفت: «عاج دیگه چیه؟»

«این هم یک نور-کلمه‌ی دیگه است که خودم ساختم. منتظر از این کلمه، دندان نیش یکی از موجودات عظیم‌الجثه‌ی زیر-هوشمند این سیاره است.»

ناخدا گارم، رنگ سبز روشنی را، به نشانه‌ی رضایت، از خود نشان داد و گفت: «آها! پس توضیحش معالم شد. این مخلوق کوچیک، عضو دسته‌ی جنگجوهای این نژاده و اون‌ها هم دندان نیش دفاعی برای نابود کردن دشمنه.»
«نه، نه‌امن بی بودم که اون‌ها خیلی هم نرم هستند.» بعد، بوتاکس دست قوهای و کوچکش را حرکت داد و به حدود تقریبی مقوله‌ی مورد بحث بود که مارچ جیغ زد و خود را کنار کشید.

«پس چه کاربرد دیگه‌ای دارند؟»

بوتاكس با تردید بسیار گفت: «گمان کنم... گمان کنم برای تغذیه‌ی کودک استفاده می‌شون.»

ناخدا، آشکارا با تغییر شدید گفت: «کودک، این‌ها رو می‌خوره؟»
«نه دقیقاً این اندام‌ها، مایعی رو تولید می‌کنند که کودک مصرف می‌کنه.»
«صرف مایع از بدن موجود زنده؟ اووووغ غغا!» ناخدا، سرش را با هر سه دستش بوشاند؛ در اصل، برای این کار مجبور شد دست اضافی سومش را از بوسن مخصوصش برای استفاده در بیاورد و این کار را جنان سریع انجام داد که انگار می‌خواهد بوتاکس را بزند.

مارچ گفت: «یه غول چشم‌ورقامبیده‌ی لجن‌مالیده‌ی سه دست!»
چارلی گفت: «آره!»

«اوهوی! فقط هوای جسم‌هات رو داشته باش. بندازشون بایین.»
«ببینید، خانم! من سعی می‌کنم نگاه نکنم.»

بوتاكس دوباره آمد نزدیک‌شان. «خانم! می‌شه بقیه‌ش رو هم در بیارید؟»
مارچ، طوری خودش را حرکت داد که انگار می‌تواند از جنگ میدانی گیرش انداخته بود در برود. «هرگز!»
«اگر این طور نمی‌بستدید، من برای شما در می‌آورم.»
«دست نزن! تو رو به خدا، دست نزن! به لجن‌های روی بدنش نگاه کن! آآآی‌ی! باشه؛ خودم در می‌آورم!» زیر لب غرولند می‌کرد و همان طور که کارش را انجام می‌داد خشمگین سمت چارلی را نگاه می‌کرد.

ناخدا که سخت ناراضی بود گفت: «هیچ اتفاقی نمی‌افته؛ من می‌دونم. این نمونه‌ها هم که ناقص به نظر می‌یابند.»
بوتاكس، این تهمت را به خود گرفت و گفت: «من دو نمونه‌ی کامل آوردم. مگه مشکل این مخلوقات چیه؟»

«این پستان‌ها، گوی ندارند. من می‌دونم گوی چیه و در این تصویرها هم که نشانم دادی، خیلی خوب مشخص هستند. اما در

این مخلوق، چیزی به جز زایده‌ی آبیزان و کوچک از جنس گوشتنیمه‌خشک نیست. رنگ‌شون هم پریده‌ست، تقریباً»

بوتاکس گفت: «حروف شما معنا نداره. شما باید برای واریاسیون‌های طبیعی هم حدی رو در نظر بگیرید. من، قضاووت رو به خود

مخلوق می‌سپرم.» بعد رو کرد به مارچ و گفت: «خانم! آیا پستان‌های شما ناقصه؟»

مارچ، دهانش از تعجب باز ماند. چند لحظه بیهوذه، بدون آن که کاری به جز پریده بپریده نفس کشیدن، انجام بدهد با خودش

کلنچار رفت. بالاخره به خودش فائق آمد و گفت: «واقعاً؟ شاید به خوبی چینا لووبریجیدا یا آنسیا اکبرگ نباشه! اما من کاملاً

بی‌نقص هستم و منشکرم از توجهتون به این نکته. آی اگه ادوارد عزیزم این‌جا بودا! بعد رو کرد به چارلی و ادامه داد: «هی،

گوش کن! به این چشم-ورقله‌بیده‌ی لجن‌مال پگو رسید من مشکلی نداشته.»

چارلی خیلی آرام گفت: «خانم! من که نگاه نمی‌کنم؛ خاطرتون هست؟»

«آها! آره که نیگا نمی‌کنی، ارواح شیکمت! به اندازه‌ی کافی، زیرچشمی، هیزبازی در آوردنی که دیگه عیب نداشته باشه چشuai

ایکبیریت رو باز کنی و بالاخواه به خانم محترم دریای. افلاً اگه به جو غیرت داری، که خیال نکنم داشته باشی، این کار رو

بکن!»

چارلی از پهلو مارچ را نگاه می‌کرد و مارچ هم فرصت را غنیمت شمرد تا شانه‌هایش را موقعیت بهتری بدهد. چارلی گفت:

«خب، راستش اون قدرها دلم نمی‌خواد خودم رو قاطی مسایل ظریفی مثل این بکنم، اما تا جایی که حدس می‌زنم، خوب هستند.»

«حدس می‌زنی؟ نمی‌خوايد بیشتر لطف کنید، ها؟ اگه خبر ندارین، ملتفت باشید که به زمانی من نفر دوم مسابقه‌ی دختر

شایسته‌ی بروکلین شدم. و تنها امتیازی که کم آوردم اندازه‌ی دور کمروم بود، نه اندازه‌ی...»

چارلی گفت: «باشه، باشه! واقعاً خوب هستند. بی‌رودریا استی می‌گم.» خیلی جدی و محکم، سرش را طرف بوتاکس تکان داد و

گفت: «خیلی خوب هستند! راستش رو بگم من اون قدرها خبره نیستم، اما به نظر من که خوبه.»

مارچ، نفسی به آسودگی کشید.

بوتاکس هم کمی آرام شد. بعد رو به گارم کرد و گفت: «جنس بزرگ‌تر داره علاقه نشون می‌ده، ناخدا! تحریک داره جواب

می‌ده. حالا نوبت به مرحله‌ی نهایی رسیده.»

«چیه مرحله‌ی آخر؟»

«هیچ نور-کلمه‌ای برآش وجود نداره، ناخدا! این مرحله اساساً شامل قرار دادن عضو کلامی-خوارکی یکی بر روی عضو متناظر

در جنس دیگه هست. من برای این روند هم نور-کلمه ساختم: بوسه.»

ناخدا شکایت کرد که: «کی این حال به هم زدن‌ها می‌خواه تموم بشد؟»

«اوج فرآیند همین جاست. در تمام قصه‌ها، بعد از این که بوسیت رو به زور گندند، هم دیگه رو با دست‌ها می‌فشارن و دیوانه‌وار مشغول به بوسه‌های آتشین می‌شن؛ دست‌کم این تعبیر از بوسه نزدیک ترین برابریابی برای عبارتی بود که معمولاً استفاده می‌گنند. یک مثال با خودم آوردم، فقط یکی که بر حسب تصادف انتخاب کردم: دختر را در بغل فشار داد و لب‌هایش را باز کرد و بر روی لبان او قرار داد.»

ناخدا گفت: «شاید یکی از مخلوقات اون یکی رو می‌بلعه.»

بوتاکس که بی‌طاقت شده بود گفت: «اصلًا فقط بوسه‌های آتشین است و بس!»

«منظورت چیه که می‌گی آتشین؟ استعمال رخ می‌هی!»

«گمان نکنم منظور به طور تحت‌اللفظی همین باشد. تصور می‌کنم یک جور شیوه‌ی بیان این باشه که دما می‌رده بالا گمان کنم هر چقدر دما بالاتر بره، عمل آوری کودک موفقیت‌آمیز‌تر باشد. حالا که جنس بزرگ تر تحریک شده، فقط باید دهانش رو بسر روی دهان جنس ضعیفتر قرار بده تا کودک پیدید بیاد. بدون این مرحله کودک به وجود نمی‌آد. این همکاری که می‌گفتم منظورم همین بود.»

«همین؟ فقط این...» دست‌های ناخدا به طرف هم‌دیگر حرکت کرد، اما طاقت نداشت منظورش را به کلمه نور بیان گند.

بوتاکس گفت: «فقط همین! در هیچ کدام از قصه‌ها، حتا در «پسر نشاط و بازی»، من توصیفی پیدا نکردم مبنی بر این که فعالیت جسمانی دیگه‌ای مرتبط با کودک آوری لازمه. گاهی بعد از بوسه، یک سطر ستاره‌ی کوچک می‌گذارند، اما من گمان کنم این کار فقط به معنی بوسه‌های بیشتره. یک بوسه، به ازای هر ستاره؛ البته برای مواقعي که می‌خون چند تا کودک داشته باشند.»

«خواهش می‌کنم، فقط یکی باشد. همین الان!»

«الساعه، ناخدا!»

بوتاکس، واضح و شمرده گفت: «آقا! می‌شه خانم رو بپوشید؟»

جارلی گفت: «ببین! من نمی‌تونم از جام تکون بخورم.»

«البته من شما رو قبلش آزاد می‌کنم.»

«احتمالاً خانم خوش‌شون نمی‌آد.»

مارچ اخم آلود نگاه کرد و گفت: «تو از جات تکون نمی‌خوری. وايسا همون‌جا که هستی.»

«من هم دلم می‌خواهد تکون نخورم، خانم؛ ولی اگر این کار رو نکنم جی کار می‌گنند؟ ببینید، خانم! من نمی‌خواه عصبانی‌شون کنم. راستش، به نظرم ما بتونیم به مای کوچولو رود و بدل کنیم.»

زن که هشدار مرد را بیش خودش تأیید کرد دچار تردید شد و گفت: «باشه! اما مسخره‌بازی نداریم ها! می‌دونی؟ من آدمی نیستم که هر جا می‌رسم، جلوی هر کس و ناکسی این طوری بگردم.»

«می دونم خانم باور کنید تقصیر من نیست. باید این حرفم رو قبول کنید!»

مارچ با عصبانیت غرولند کرد و گفت: «یک مشت غول لجن مال این طور که به آدم دستور می دن انگار خیال می کنند برای خودشون خدا هستند. خداهای لجن مال آره، همین که گفتم!»

چارلی به او نزدیک شد. «حالا اگه اجازه بدهید خانم...» حرکتی نامشخص کرد، انگار که بخواهد کلاهش را بکبری کند. اما بعد دستاش را ناشیانه روی شانه های برخنه ی زن گذاشت و با کمرویی خود را به او نزدیک کرد.

مارچ، عضلات سرش را سفت کرد، طوری که پوست گردنش چروک برداشت. لب های شان به هم رسید. ناخدا گارم که آزرده شده بود گفت: «من که احساس نمی کنم دما بالا رفته باشه.» زایده ی گرماسنج بدنش با حالت کشیدگی کامل بالای سرش آمده بود و همانجا داشت آرام می لرزید.

بوناکس که نسبتاً گیج شده بود گفت: «من هم چیزی حس نمی کنم. اما ما این کار رو همون طور که توی داستان های سفرهای فضایی اومده بود انجام دادیم. به گمانم دست هاش باید کشیده تر بشه... آها مثل همین حالا! به نظرم داره جواب می دهند. اما بعد ناغافل داخل میدانی که هنوز او را نسبتاً محکم گرفته بود خود را پیچ و تاب داد.

میان فشار لب چارلی با صدای خفه گفت: «تمومش کن!» و ناگهان گاز گرفت که باعث شد چارلی با فریاد بلندی به عقب پرسد. بعد لبس را گرفت و انگشت هایش را نگاه کرد ببیند خون آمده یا نه.

ناله کنان پرسید: «چی شد مگه، خانم؟»

مارچ گفت: «ما قرار گذاشتم به ماج کوچولو فقط! داشتی جی کار می کردی؟ تو هم جزو مردهای عیاشی؟ من امروز با کی ها سرو و کله می زنم؟ با مرد عیاش و خدایان لجن مالیده؟»

ناخدا گارم تغییرات رنگی سریعی از زرد و آبی از خود نشان داد: «تموم شد؟ چقدر حالا باید صبر کنیم؟» «به نظرم باید ناگهانی اتفاق بیفته. در تمام عالم زمانی که باید شکوفا بشید می رسه و شکوفا می شید؛ همین! نباید انتظاری در کار باشه.»

«نباید؟ حالا که دارم به این همه رسوم احمقانه ای که تو از این مردم توصیف کردی فکر می کنم گمون کنم دیگه هیچ وقت شکوفا نشم. لطفاً تمومش کن.»

«چند دقیقه اجازه بفرمایید درست می شه.»

اما چندین دقیقه گذشت و نورهای ناخدا کم کم به نارنجی تیره بدل شد، و در همان حال، نورهای بوناکس تقریباً رو به خاموشی گذاشت.

بوناکس بالاخره مردانه پرسید: «بپخشید، خانم! کی شما شکوفا می شید؟»

«من کی جی حی می شم؟»

«کودک می آرید؟»

«من بچه دارم.»

«منظورم حالا بچه دار می شید؟»

«در جواب شما عرض می کنم که خیرا من آمادگی به بچه دیگه رو ندارم.»

ناخدا پرسید: «چی گفت؟ چی گفت؟ چی می گه؟»

بوتاکس جواب داد: «به نظر می رسه قصد نداره فعلاً بچه بیاره.»

لکه‌ی نور ناخدا یک دفعه روشن شد. «می دونید من چه خیالی می کنم، بازرس؟ که شما ذهنی بیمار و منحرف داریدا هیچ اتفاقی برای این موجودات نیافرداست. هیچ همکاری و تعاملی بین اون‌ها نیست و هیچ کودکی به دنیا نمی‌آد. به نظرم اون‌ها دو گونه‌ی مختلف اند و شما من رو وارد بازی احمقانه‌ای کردید.»

«اما، ناخدا...»

گارم گفت: «اما ناخدا، بی «اما ناخدا»! به قدر لازم دیدم. من رو پریشان احوال کردید، وضع مزاجی‌م رو ریختید به هم، من رو به تهوع اندخیستید، من رو از کل موضوع سکوفایی منزجر کردید و وقت تلف شد. حالا این موجودات رو به حال خودشون بگذار. بوسی اون رو بهش برگردون و بگذارشون همون جا که پیدا شون کردی! باید هزینه‌ی کامل این است زمانی رو از حقوق تو کم کنم.»

«اما ناخدا...»

«گفتم که برگردند! اون‌ها رو بگذار همون جا که بودند و درست در همون زمان که بودند. می خواهم که این سیاره دست‌نخورده باقی بمونه و مطمئنم که همین طور هم می‌شه!» نگاه خشنناک دیگری به بوتاکس انداخت و گفت: «یک گونه، دو جنس، پستان، بوسه، همکاری... وای! تو دیوانه‌ای، بازرس! و همین طور هم ابله! و از همه بیشتر، بیمار، بیمار!»

بحث دیگری در کار نبود. بوتاکس که دست و پایش می‌لرزید کار برگرداندن موجودات را شروع کرد.

چند لحظه بعد، آن‌ها همان‌جا در ایستگاه مرتفع ایستاده بودند و هاج و واچ دور و برشان را تماشا می‌کردند. هوا، گرگ و میش بود و قطاری که داشت نزدیک می‌شد فقط صدایی ضعیف بود از دور دست.

مارچ، مردد، پرسید: «آقا! این چیزها واقعاً اتفاق افتاد؟»

جارلی سری به تصدیق تکان داد و گفت: «من که بادم می‌آم.»

مارچ گفت: «نمی‌شه برای کسی تعریف کنم.»

«مسلحاً نمی‌تونیم! می‌گن زده به سرمون. می‌فهمی که منظورم چیه؟»

«آره‌ا خوب می‌فهمم.» بعد قدری خود را کنار گشید.

چارلی گفت: «بین اشمندهم که اون طور خجالت‌زده شدی. ولی تقصیر من نبود.»

«مهنم نیست. می‌دونم.» نگاه مارچ، پایین، رو به سکوی جویی افتاد. صدای قطار بلندتر شده بود.

«منظورم اینه که... می‌دونی، خانم؟ تو اصلاً بد نبودی. راستش، خیلی خشگل به چشم می‌آی، اما من اون جا به‌جواری

نمی‌توانستم بگم... خجالت می‌گشیدم!!!!»

زن ناگهان خنده داد و گفت: «مشکلی نیست!»

«می‌خوای به فنجون قهوه بخوریم تا قدری آروم‌ت کنه؟ همسرم، راستش، خونه نیست.»

«خوبه‌ا ادوارد هم آخر هفته خارج از شهره و کسی خونه‌ی ما نیست. پسر کوچیکم هم رفته خونه‌ی مادرم.»

«پس بریم. هم‌دیگه رو قبل‌اشناختیم، نه؟»

زن خنده داد و گفت: «جه جورم!» قطار به ایستگاه رسید، اما آن‌ها چرخیدند و پلکان باریک را رد کردند تا به خیابان برسند. راستش، آن‌ها چندین لیوان نوشیدنی با هم خوردند و بعد که مارچ خواست برود خانه‌ی خودش، چارلی نمی‌توانست اجازه بدهد آن وقت شب او تنها برود، پس تا دم خانه‌شان او را رساند. طبعاً، مارچ هم مقید بود که او را چند دقیقه‌ای به داخل دعوت کند.

در این بین، در سفینه‌ی فضایی، بوتاکس مأیوس و از همه جا رانده، داشت آخرین تلاشش را می‌کرد تا حرفش را انبات کند. در همان حال که گارم داشت سفینه را برای عزیمت آماده می‌کرد بوتاکس عجولانه اشعه‌ی نفوذیش را به کار انداخت تا آخرین بار نمونه‌هایش را بررسی کند. روی مارچ و چارلی که در آبار تعان مارچ بودند زوم کرد. ناگهان، انداش سفت شد و رنگین‌گمانی از رنگ‌های درخشان را از خود ساطع کرد. «ناخدا گارم! ناخدا گارم! بینید حالا دارن جی کار می‌کنند!» اما در همان لحظه، سفینه از ایست زمانی خارج شد.

پایان

// MOSTABA //